

جنگ

دوستان عزیز، سلام

حتماً صفحات طنز رشد جوان را مشاهده و مطالعه کرده‌اید و شاید تا به حال مطالب طنزی به ذهنتان رسیده و احتمالاً خواسته‌اید که آن را به صورت نظم و نثر در آورید. حال می‌خواهیم یک مسابقه طنز برایتان در همین صفحه ترتیب بدهیم. نوشته‌های طنزآمیز خودتان را به صورت شعر، داستان، خاطره، نثر یا کاری‌کلماتور بنویسید و برای ما بفرستید. ما هم نوشته‌های شما را به کمک دوستان طنزپرداز مجله بررسی می‌کنیم و بهترین‌هایشان را در این صفحه چاپ می‌کنیم. در ضمن جوایز نفیسی به طنزهای منتخب تعلق می‌گیرد. شاید هم از شما برای همکاری در نشریه دعوت به عمل آوریم. خلاصه سنگ مفت و گنجشک مفت. شمایی که فکر می‌کنید استعداد طنزنویسی و خنداندن دیگران را دارید دست به قلم شوید. خدا را چه دیدید؟ شاید در آینده شما هم از طنزپردازان نامی کشور شدید. خیلی از طنزپردازان از همین جاها شروع کرده‌اند. پس منتظر آثار طنزآمیز شما هستیم. به شدت!

خواندنی‌های تاریخی!

مهرماه / الیور توربست

در این قسمت، برخی مناسبت‌های تاریخی و علمی مهرماه را در طول تاریخ بشریت از دریچه طنز بررسی می‌کنیم؛ با ما همراه باشید!

● اسکندر مقدونی با داریوش سوم در دشت «گوگامل» جنگید. در این جنگ به‌رغم برتری قوای داریوش سوم بر اسکندر، نیروهای هخامنشی تارومار شدند و داریوش فرار کرد. گویا جناب سعدی قرن‌ها بعد با نگاهی به این جنگ بود که سرود: اسب لاغر میان به‌کار آید/ روز میدان نه گاو پرواری!

● شورش تاریخی معروف به «سیزدهم واندمیر» در پاریس اتفاق افتاد. این قیام را یک سردار ۲۶ ساله به نام ناپلئون بناپارت با پنج هزار سرباز فرو نشانند. در این ماجرا عده زیادی کشته شدند. همین‌جا بود که برای اولین بار، ناپلئون فهمید در دو کار استعداد دارد؛ امپراطوری و کشتار!

● اولین برنامه موسیقی جهان از رادیو پخش شد؛ یعنی بزرگ‌ترین قدم برای توسعه رادیو برداشته شد و از آن روز به بعد سیل تقاضاها برای پخش آهنگ‌های درخواستی در جهان آغاز شد که تا امروز هم ادامه دارد!

● روالد آموندسن، قطب‌شناس معروف نروژی، که او را «فاتح قطب جنوب» لقب داده‌اند، به دنیا آمد. آموندسن در جوانی به نیروی دریایی نروژ پیوست و بعدها به مقام کاپیتانی رسید و چون اطلاعات بسیاری از قطب داشت و از طرفی حسابی هم گرمایی بود، مأمور فتح قطب جنوب شد!

● سفر بیست ساله «مارکوپولو»، جهانگرد ایتالیایی، پایان

یافت. او تجربه سفرهایش را در کتابی به نام «عجایب» نوشت؛ کتابی که تا آخرین روز عمرش هر بار آن را خواند بیشتر از دفعه قبل تعجب کرد و با شکسته‌نفسی خطاب به خودش گفت: «بابا تو دیگه کی هستی؟!»

● جرج استفنسون، مخترع راه‌آهن بعد از ۶۷ سال زندگی، سوار قطار مرگ شد و دنیا را ترک کرد. او پس از سال‌ها آزمایش علمی - از جمله چرخاندن فرفره روی بخار کتری در حال جوش! - در ۲۵ ژوئیه ۱۸۱۴ اولین لکوموتیو را به راه انداخت.

● سرزمین تاریخی «بابل» بعد از جنگی سخت به تصرف کوروش درآمد. این سرزمین در ۱۶۰ کیلومتری جنوب شرقی بغداد امروزی قرار داشت که آن زمان «نبونید» اداره‌اش می‌کرد. بسا وجودی که بابل دارای حصارهای محکمی بود، کوروش در اقدامی ای کیو سان وار (!) دستور داد تا مسیر رود دجله را تغییر دادند و سپاهیان‌ش از بستر رودخانه وارد بابل شدند.

● «پابلو پیکاسو» از نقاشان مشهور قرن بیستم در اسپانیا متولد شد. او نقاشی را از هشت سالگی با کشیدن خانه دودکش‌دار و خورشید در حال غروب شروع کرد و از سال ۱۹۰۰ سبک جدید کوبیسم را در پیش گرفت. البته به‌نظر برخی کارشناسان

بهترین کارش همان نقاشی هشت سالگی‌اش بوده و بس!

● لویی پاستور از دانشمندان معروف قرن نوزدهم میلادی، از دنیا رفت. پاستور اولین کسی بود که فهمید شیوع خیلی بیماری‌ها، زیر سرمیکروب‌هاست... با وجود آنکه پاستور در دنیای ما انسان‌ها بسیار محبوب است، اما در دنیای باکتری‌ها بسیار منفور است و سایه‌اش را با تیر می‌زنند!

آدم‌های غیر معمولی

**نویسنده: سنجاق قفلی
پخمه و نخبه**

پخمه و نخبه دو هم‌کلاسی بودند که ضریب هوشی و استعداد یکسان داشتند، ولی در نهایت یکی شد پخمه، یکی شد نخبه.

معلم: «نخبه‌جان انشا تو بخون.»

نخبه دانش‌آموزی لاغر و خجالتی با عینک بزرگ است که پای تخته می‌آید و انشایش را می‌خواند.

نخبه: «موضوع انشاء: در آینده می‌خواهید چه کاره شوید؟ بر همگان واضح و مبرهن است که ما می‌خواهیم ادامه تحصیل بدهیم و در آینده نخبه شویم و برای خود و جامعه‌مان مفید واقع شویم. من در این انشاء حتی می‌توانم بگویم علم بهتر از ثروت است و حتی می‌توانم بهار را توصیف کنم و بگویم تابستان خود را چگونه گذرانده‌ام. یعنی من این‌قدر نخبه هستم که در یک انشاء می‌توانم تمام موضوعات را بگنجانم. ما از این انشاء نتیجه می‌گیریم که علم بهتر است و باید در بهار و تابستان به جامعه‌مان خدمت کنیم.»

معلم: «آفرین. بیست. برو بشین. پخمه تو بیا پای تخته.»

پخمه: «آقا اجازه! با ما بودید؟»

معلم: «مگه تو این کلاس پخمه دیگه‌ای جز تو هست؟»

پخمه: «ها؟»

معلم: «هیچی، بیا انشاء تو بخون.»

پخمه پای تخته می‌آید و انشای خود را این‌طور شروع می‌کند:

موضوع املاء: در آینده می‌خواهید چه کاره شوید؟ بر همگان مبرهن است که ما مزغ خوبی هستیم و در آینده می‌خواهیم فرار مزغ‌ها کنیم.

معلم: «عزیزم مزغ نه مزغ.»

پخمه: «ها؟»

معلم: «تو اصلاً می‌دونی مزغ یعنی چه؟»

پخمه: «ها؟»

معلم: «مزغ عزیزم. مزغ داخل کاسه سره.»

پخمه: «ها؟»

معلم: «پای تخته بنویس مزغ.»

پخمه: «ها؟»

معلم: «عزیزم مزغ از سه حرف تشکیل شده. میم غین

زا. حروفشو بکش م غ ز.»

پخمه: «ها؟»

معلم: «هیچی تو برو همون فرار مزغ‌ها تو انجام بده.»

پخمه: «بعله. ما از این انشاء نتیجه می‌گیریم که علم بهتر

است یا ثروت؟ها؟»

معلم (رو به نویسنده): «تو اصلاً می‌دونی استعداد و ضریب

هوشی یعنی چه؟ از برابری چه تصویری داری؟ چرا می‌گی

این دو تا استعدادشون برابره؟»

نویسنده: «ها؟»



کاری‌کلماتور

عبدالعلی اثنی‌عشری

حواسم را جمع کردم تا حواس کسی را پرت نکنم.

همیشه حرف آخر را سکوت می‌زند.

جمال‌الدین احمدیان

خورشید، آب گرمکن دریاست.

محمدعلی امیرگل

چون ابد را در پیش داریم، باید ادب را هم در پیش داشته باشیم.

صندلی‌ها از همه مؤدب‌تر می‌نشینند.

حامد بذرافکن

خیابان از بین جنگل رفت و جنگل از بین رفت.

طنز یا نیش آدم‌ها را باز می‌کند یا مشت آن‌ها را.



اکبر توانا

بعضی‌ها برای اینکه دستشان به دهانشان برسد گردنشان را کج می‌کنند.

صابر قدیمی

کفش‌هایم به ریش من می‌خندند، لباس‌هایم به تنم زار می‌زنند و من در آینه فیلم اشک‌ها و لبخندها را تماشا می‌کنم.



صدای مشاور!

به جای سر، واژه پوست را بگذارید و برای فرزندان تان تکرار کنید. امیدوارم نتیجه بدهد و زندگی شما مثل سابق خشک و عادی شود!

آقا لطفاً یک صحبتی هم با پدر بنده بفرمایید. آخر من به عنوان یک جوان نمی توانم وقتی می روم سلمانی موهایم را کوتاه کنم، یک مدل مختصری به آن ها بدهم؟ یکی نیست به پدر ما بگوید مگر وقتی زمان جوانی شما مدل موی آلمانی مد بود کسی به شما می گفت که موهایتان را آلمانی نزنید؟ خودم در آلبوممان چند عکس از جوانی های پدرم با موهای مدل آلمانی دیدم. خلاصه، بابای ما بدجوری به مدل موهای تازه من گیر داده. اصلاً عکسی از این مدل جدید برایتان می فرستم، شما قضاوت کنید که این مدل مو برای یک جوان طبیعی هست یا نه؟

یک جوان تازه از سلمانی برگشته!



مشاور: مدل موی تازه شما حیرت بنده و همکارانم را برانگیخت! البته جوانی کردن به اندازه و به جا خیلی هم خوب است، ولی این مدل مو ربطی به جوانی ندارد و احتمالاً سلمانی محله تان موقع اصلاح سر شما عینک ته استکانی اش را جا گذاشته بوده... در ضمن خدا را شکر کنید بنده جای پدر شما نیستم و گرنه اول موهایتان را از ته می تراشیدم بعد سر فرصت شروع می کردم به نصیحت کردن تان!

نویسنده: آقا کوچولو

آقای مشاور، لطف کنید به بانکها و شرکت های تولید سس و کنسرو تذکر بدهید؛ چون با این جایزه هایی که گذاشتند، یک عمر پندهای اخلاقی ما را به باد دادند. دیروز در بستر مرگ داشتم بچه هایم را نصیحت می کردم که باید کار کنند و پول در بیاورند و در کمرکش خواندن این شعر بودم «نابرده رنج گنج میسر نمی شود/ مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد!» که ناگهان تلفن های همراه بچه ها زنگ خورد و یکی شان برنده جایزه بانک شد و آن یکی برنده جایزه شرکت تولید سس و سومی هم جایزه یکی از این اپراتورهای تلفن همراه را برد، من هم همان جا از غصه، نصفه نیمه دق کردم... لطفاً زودتر راهنمایی بفرمایید؛ چون من باید دیروز بعد از خواندن آن بیت بلافاصله می مردم، ولی به زحمت توانستم برای گرفتن مشاوره از شما یک روز اضافه عمر کنم...

با احترام

یک دهقان زحمتکش و افسرده!

مشاور: پدر جان! البته شعر شما هنوز هم از درجه اعتبار ساقط نشده؛ چون کلی آدم دیگر رفته اند با زحمت زیاد پول به دست آورده اند و سس گوجه خریده اند و در بانک حساب باز کرده اند و با تلفن همراه حرف زده اند که قرعه فال جایزه اش به نام فرزندان شما افتاده. حالا خودتان را ناراحت نکنید. فقط این جمله قصار را هم برایشان بگویید که: دیگران کاشتند شما بردید؛ شما هم بکارید تا روزی دیگران ببرند! سلامت و صحت شما را در سفر پیش رو آرزومندم!

آقای مشاور، دخترهای من تحت تأثیر بعضی از این تبلیغات تلویزیونی قرار گرفتند و برای تقویت پوستشان از صبح تا شب بزاز مارمولک، عصاره عرق کف پای ملخ و ترشحات عطسه حلزون به پوستشان می مالند. ما توی این خانه به هر چه دست می زنیم در اثر تماس با یکی از این عصاره ها لزوج و چسبناک شده. خلاصه وضعیت چندان آوری در خانه ما حاکم است. به حرف ما که گوش نمی دهند، لطفاً شما نصیحتشان کنید که این قدر گول تبلیغات را نخورند!

یک پدر لزوج و چسبناک!

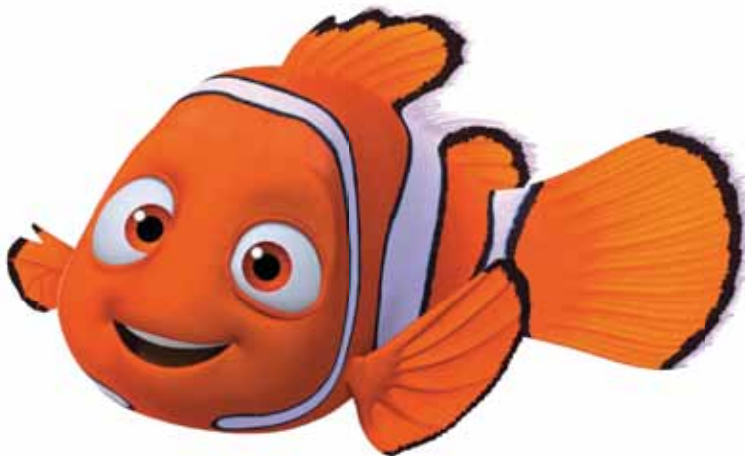
مشاور: از قول بنده به دختر خانم های تان بفرمایید با یک ذره بین به دقت به پوست این حشرات و جانوران نگاه کنند، اگر از عصاره های شان کاری برمی آمد اول روی پوست خودشان اثر داشت! به قول قدیمی ها: کل اگر طبیب بودی، سر خود دوا نمودی! حالا شما در این ضرب المثل به جای کل حلزون و

تابستان خود را چگونه گذرانید؟

خاطره‌ای از نمو نویسنده: گردعالی

تابستان امسال با هشت‌پا و عروس دریایی به دریای خزر رفتیم تا از نزدیک با ماهی‌های خوشمزه و بانمک آن آشنا شویم. روز اول، همان‌طور که شنا می‌کردیم، ناگهان احساس کردم تور ماهی‌گیری گیر افتادم. علاوه بر ترسی که مرا فراگرفته بود، بویی عجیب داشت بی‌هوشم می‌کرد که با کمک دوستانم از داخل تور بیرون آمدم. چند روز بعد فهمیدم آن چیزی که فکر می‌کردم تور ماهی‌گیری است، موجودی بدبو به نام جوراب دریایی بود که از زیر مجموعه‌های زباله‌های دریایی است. تا یادم نرفته بگویم دردناک‌ترین آشغال دریایی که با آن مواجه شدیم، قوطی کنسروی بود که عطر پدربزرگم داخلش بود.

روز دوم یک ماهی گلی به ما نزدیک شد و از عروس دریایی اسمش را پرسید. وقتی اسم عروس دریایی را شنید با تعجب گفت: «پس داماد کجاست؟» عروس دریایی خندید و جواب داد: «اسم من عروس دریایی است و اسمم ربطی به خودم ندارد.» ماهی گلی تشکر کرد و رفت، ولی پس از چند ثانیه دوباره برگشت و گفت: «راستی نگفتید داماد کجاست؟!» عروس دریایی گفت: «عرض کردم که فقط نامم عروس دریایی است و دامادی در کار نیست. تازه به این زودی‌ها هم قصد ازدواج ندارم.» ماهی گلی خداحافظی کرد و رفت، اما دوباره نعره‌زنان به سوی ما شنا کرد و گفت: «چرا به من نمی‌گویید داماد کیه؟ کیه؟!» در این لحظه هشت‌پا توضیح داد ماهی‌گلی‌ها حافظه کوتاه‌مدت ندارند و همه‌چیز را از یاد می‌برند. خلاصه تا دو روز دنبال ما راه افتاده بود و دائم سؤال خودش را می‌پرسید تا اینکه چند ماهی آمدند و به جرم مزاحمت سوار لاک‌پشتش کردند و رفتند. روز آخر دست و پای هشت‌پا لای خزه‌های لب دریا گیر کرده بود و مجبور شدیم تعدادی از پاهایش را ببریم تا نجات پیدا کند. با ناراحتی از این اتفاق داشتیم برمی‌گشتیم که ناگهان دیدیم ماهی گلی با کل خانواده‌اش آمده‌اند خواستگاری عروس دریایی و همه با هم پشت سرهم می‌پرسند: «عروس خانم و کیلیم؟!» چشم‌تان روز بد نبیند، بدون توقف و شبانه‌روزی شنا کردیم تا برسیم به شهرمان. این بود خاطره من از تابستانی که گذشت.



داستانک

تقلب

نویسنده: پاکی

چشمش به مراقب جلسه امتحان بود. برخلاف بقیه دانش‌آموزان هیچ استرسی نداشت؛ چون مطمئن بود جواب همه سؤالات در آستینش است. لبخندی به شاگرد اول کلاس زد و با خوشحالی برگه تقلب را از آستینش درآورد:

خط مادرش بود. تصمیم گرفت لااقل بعد از امتحان برود خریدها را انجام بدهد. در راه سعی می‌کرد قیافه پدرش را تصور کند وقتی که با تعجب تقلب‌ها را می‌خواند.

ایستگاه شعر

در وصف رشد جوان

خواننده بلخی

در کوچه ریاضی و زبان می‌خوانیم
در پارک برای امتحان می‌خوانیم
در شهر برای درس خواندن جا هست
در مدرسه هی رشد جوان می‌خوانیم

در باب تنبلی به صورت دوان‌دوان

بُن طلایی

در خانه نشسته‌ای شب و روز که چی؟
امروز درست مثل دیروز که چی؟
گفتم که بیا دوان دوان تا صحرا
گفتی بدوم شوم عرق‌سوز که چی؟

در نگویش زبانه پراکنی و ستایش سهراب

بُن طلایی

ای برادر آشغالت را در اینجا ول نکن
ول میان جاده‌ها و جنگل و ساحل نکن
مرسی از اینکه به حرف من توجه می‌کنی
لطف کن بی‌رحمت آب رود را هم گل نکن